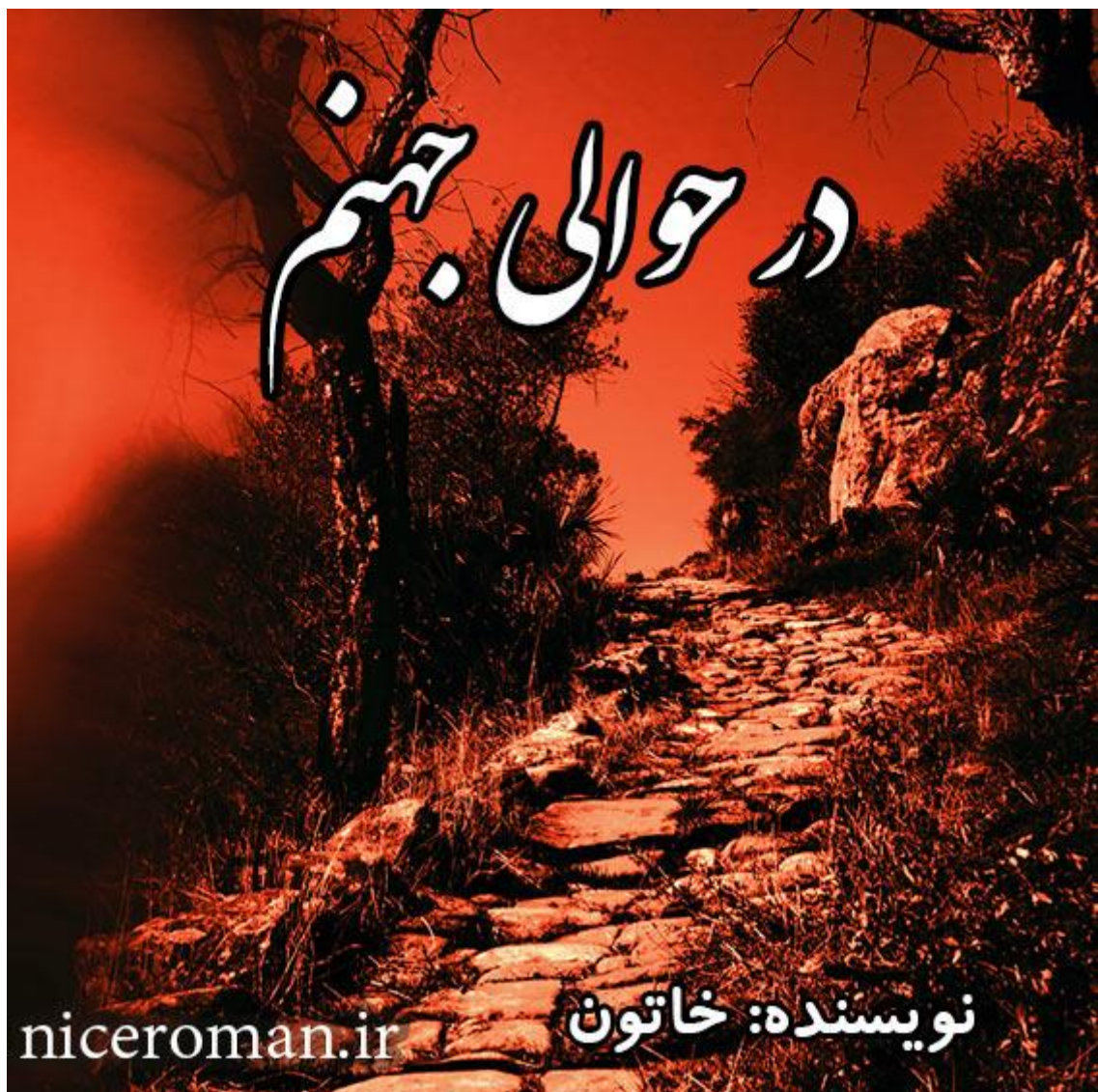


نام رمان: در حوالی جهنم

نویسنده: خاتون

« نایس رمان »

www.niceroman.com



بوی خون همه جا را فرا گرفته. دود از هر خانه و کاشانه‌های برمیخیزد. چشمهای به اشک نشستهی کودکان بیگناه به خوبی در هر خاطری حک میشود و به یادگار میماند. از خدای خبرایی که با نام الله، خلاق الله را قتل عام میکنند و اسم خداپرست را بر جسمهای نجسشان مینشانند. اینجا سوریه است، جایی حوالی جهنم؛ جهنمی که داعش برپا کرده است.

الله اکبر گویان وارد میشوند، ترسی که بر وجودم رخنه کرده و همچون گربه‌ی چموشی بر دلم چنگ پرتاب میکند راه نفس کشیدنم را سد مینماید و دلیلی برای مرتب تپیدن قلب باقی نمیگذارد. فضای خوف‌آور و وحشتناکی شده؛ بوی دود و آتش به مشام میرسد، تانک‌های جنگیشان که در حال رد شدن از رویمان هستند را حس و در دلم نفرین میکنم کسانی را که با اسم خدا قاتل جان و روح خلاق الله میشوند. یک مشت دیوانه که با اسم الله روی گندکاریهایشان سرپوش میگذارند. چندی نمیگذرد که صدای مهیبی در فضا طنین میافکند و بارقه‌هایی از آتش داخل تونل را نورانی میکند.

نالهی حسین به هوا میرود و مجابم میکند تا تند، تند مسیر خاکی تونل را برای رسیدن به او طی کنم. نگاه نگرانم را سمت پای خونی و چهرهی درهم از دردش سوق میدهم. لرزش لبهایش خبر از نعرهی خفه‌شده در حصار لبانش

دارد، زمان را برای گریه سر دادن مناسب نمیبینم. دست روی دهنش میگذارم
مبادا صدایش در آید و همپیمان را به کام مرگ بکشاند! به آرامی پچ میزنم:
- آروم باش مادر، آروم باش.

خیسی پشت دستم حس میکنم و به چشمهای به اشک نشستهایش مینگرم،
نفرت از یک مشت حیوان صفت بیشتر و بیشتر در دلم جان میگرد. چه
کردهاند که اشک پسر کم در آمده است؟ به والله که اینان یک مشت حیوان
درنده بیش نیستند. تکهای از پارچهی نخی پیراهنم را پاره میکنم و روی
زخمش میندم. صدای برخاسته از تیر و تفنگشان حاکی از خوشحالی و جشن
و سرورشان دارد. صداها که میخوابد و منطقه که آرام میشود به همراه
عبدالکریم زیر بازوی

عبدالحسین را میگیریم تا از این سوراخ رهایی یابیم.
عبدالرحمان جلو میرود، من و عبدالکریم پسرک زخم خوردهام را به دنبال
میکشیم و عبدالحسن با کلاشینکفی که ۳ تیر بیشتر ندارد از پشت ما را
اسکورت میکند. با شال گرد و خاک گرفتارم روی بینام را میپوشانم تا غبار
تونل تنگ و تاریک کمتر اذیتم کند. زیر لب ذکر میگویم و هر از چند گاهی
نگاهم را سمت حسینم میچرخانم تا از سلامتش مطمئن شوم ولی هر بار با
چهرهی خسته از دردش مواجه میشوم. همین که مسیر تنگ و نور تونل را به

پایان میرسانیم از آن خارج میشویم و خروجمان مصادف است با راست شدن کمرهای خمیده‌یمان. نور چشمم را میزند، دست روی پیشانیام میگذارم تا مانعی برای برخورد نور با چشمانم باشد.

جز بیابان و بوته‌های به آتش کشیده شده چیز دیگری روبه‌روی چشم به رقص در نمی‌آید. اینجا سوریه است، حوالی جهنم؛ جهنمی که داعش‌ها با خدانشناشیشان برای این مردم بیگناه بر پا کرده‌اند. زیر دلم تیر میکشد و گرسنگی دو روزهام را یادآور میشود. به ۴ پسر تنومند ولی خسته از جنگ و خونریزیام خیره میشوم و رو به پسر بزرگم عبدالرحمان میگویم:

- باید هرچه سریعتر بریم. حاج قاسم منتظر ماست، اون میتونه کمکمون کنه به کرکوک برسیم.

لبانش به خنده وا میشود و لب میزند:

- حاج قاسم؟ تعریفش رو زیاد شنیدم.

دستی روی بازوی خراش برداشت‌هاش میکشم و جواب میدهم:

- حاج قاسم سلیمانی فقط حرف نیست پسر! اون مردِ عملِ مردِ میدون.

عبدالکریم، فرشته‌ی دومم مداخله میکند:

- باید بریم. اینجا زیاد امن نیست؛ تونل که کشف بشه مثل مور و ملخ میریزن سرمون.

و دوباره سیل استرس و نگرانی به روح و جانم هجوم می‌آورد.
اینبار عبدالکریم به همراه عبدالرحمان زیر بازوی حسینم را میگیرند و من تن نحیف و خسته‌ام را به دنبالشان میکشم...

خورشید وسط آسمان به دهن کجی ایستاده و قصد کوتاه آمدن هم ندارد!
دستی روی پیشانی خیس از عرقم میکشم و به روبه‌رو مینگرم. پاهایم دیگر نا ندارد و همانجا روی شنهای نرم بیابان کوبیده میشوم. پسرها دست از حرکت برمیدارند و عبدالحسن با کلاشینکفش کنارم زانو میزند.

- چیشد مادر؟ تحمل کن خیلی نمونده.

لب زخمی و خشک شده‌ام را به دندان میکشم و با کمکش دوباره برمیکشیم. نباید کم بیاورم؛ کم که بیاورم امید را از دل ۴ شیر مردم میربایم! عزمم را جزم میکنم و اخم درهم میکشم، گامهایم را محکمتر و استوارتر برمیدارم تا هرچه زودتر از این جهنم خلاصی یابیم.
عبدالحسن که به دنبال خبری تا مسیری را دویده بود کنارمان می‌آید و نفس

نفسزنان روی زانو خم میشود. کمی که حالش جا میآید در چشمانم مینگرد و با ذوق پیچ میزند:

- رسیدیم، بهخدا رسیدیم. فقط چند متر اونورتر حاج قاسم و نیروهایش سنگر زدن.

بیاختیار لبخندی روی لبانم جا خوش میکند و قدمهایم را تندتر میکنم. از تپه که پایین میرویم برادران ایرانی به سمتمان هجوم میآورند و کمک میکنند تا خود را به چادرهای برپا شده برسانیم. در چادر که اسکان میگیریم به درمان پسر مپردازند و برایمان آب و غذا میآورند. همچون قحطیزدهها به غذاها حملهور میشویم و گرسنگی چند روزهیمان را تلافی میکنیم. با صدایی که به گوشم میرسد دست از غذا میکشم و سر بلند میکنم. با دیدناش ذوقی وافر تمام وجودم را فرا میگیرد و استرس و ترس این چند روزه از دلم کوچ میکند. به احترامش برمیخیزیم و سلام میدهیم، با خوشرویی جوابگو میشود و با دست به نشستن مجدد دعوتمان میکند.

دوباره مینشینیم و اون با لبخند مهرباناش کناری مینشیند.

با صدای گیرایش بانگ سر میدهد:

- راحت رسیدی خواهرم؟

نگاهم روی پای پانسمان شده‌ی حسین مینشیند ولی برخلاف تمام سختیهای راه میگویم:

- شکر خدا، مهم این الان پیش شمائیم.

دستی به ریش سفید شده در گذر زماناش میکشد و چشمهای عسلیاش به خنده کش میآید.

- خدا همیشه بزرگ، از این به بعدش کمکت میکنیم بتونی رد بشی.

به معنای تشکر لبخندی به رویش میزنیم و چیزی نمیگوییم که خودش ادامه میدهد:

- کجا میخوای بری؟ ایران یا جای دیگه؟

به فکر میروم تا بهترین تصمیم را برگزینم، ایران جای امنی است؛ حداقل با وجود حاج قاسم سلیمانی جای امنی است ولی... ولی برای مایی که آشنایی آنجا نداریم ممکن است گزینههای بهتری هم باشه. گزینههای همچو کرکوک عراق که هم نسبت به سوریه امنتر است و هم عموی بچهها آنجا اسکان دارد. تصمیم را که میگیرم به حرف میآیم:

- سلیمانیه جای مناسبی حاج قاسم؛ عموی بچهها اونجا منتظرمون.

نگاهم را روی بچه‌ها میچرخانم و از رضایتشان اطمینان حاصل میکنم، آقای سلیمانی به معنای تأیید سرش را چندین مرتبه بالا و پایین میکند و در نهایت پس از پاسخ محترمانه به تعارفهای ما از چادر خارج میشود. پس از اینکه با آب دست و رویم را تمیز میکنم با ارادهای قوی کمر به همت میندزم و هر آنچه حاجی دستور داده است را عملی میکنم.

شناسنامه‌های جعلی که از قبل آماده کرده بودند را بین پسران تقسیم و آموزشها را شروع مینمایم. رو به عبدالکریم زبان در دهان میچرخانم:
- تو از این به بعد اسمت میشه علی محمود، اهل کرکوی و دانشجوی سوریه. متوجه شدی؟

بیحوصله سرش را به معنای تأیید تکان میدهد که ابرو درهم گره میزنم، تن صدایم بالاتر میرود و از نو چندین و چند مرتبه اسم جدیدش را برایش تکرار میکنم تا آویزهی گوشش شود. خیالم از بابت کریم که راحت میشود سرم را سمت رحمان میچرخانم:

- تو هم دانشجویی و اسمت احمد محمود.

رحمان با اراده‌تر به حرفهایم گوش میدهد و سریعتر خیالم را به آسودگی میرساند. اسمهای جدید حسن و حسین را هم برایشان میگویم و اینبار نوبت درس جدید میشود. با صدای گیرایی میگویم:

- سر مرزهای داعشی ممکنه دینتون رو پیرسن.
- گیج و ماتمزده نگاهم میکنند، که توضیح میدهم:
- شما باید بگید که سُنُّنی هستین، ممکنه ازتون بخوان ارکان نماز رو
براشون ادا کنید و جلوشون نماز بخونید... .
- تاکیدوار میگویم:
- نماز سُنُّنیها، باید همهتون یاد بگیرید.
- لبهایشان یکوری کج میشود ولی اهمیتی نمیدهم، که حسن به اعتراض
برمیخیزد:
- مگه بین و سُنُّنی و شیعه چه فرقی هست؟ این اراجیف چیه که گوش مردم
رو باهاش پر میکنن و باعث تفرقهافکنی میشن!؟
- سردرگم سرم را به چپ و راست متمایل میکنم و در نهایت و با ضعیفترین
صدالب به سخن میگشایم:
- فقط میخوان بین مردم جنگ و جدال راه بندازن، یه مشتمت خدا شناس که به
اسم خدا روی خوی وحشیگریشون سرپوش میذارن.

انگار که تا حدودی قانع شده باشند دیگر چیزی نمیگویند و من فرصتی
 میابم تا نماز سُنَّتیها را با تمام ارکاناش آموزش دهم، به نوبت فرا
 میخوانمشان تا امتحان پس دهند و سر مرزها اشتباه نابخشودنی به بار
 نیاورند... .

*

روز موعود فرا رسیده؛ دوباره همچو اوایل سایهی شوم ترس و نگرانی بر دلم
 افکنده شده و اینبار حتی دلگرمی دادنهای حاج قاسم و نیروهایش هم موثر
 واقع نمیشود. آب دهانم را به سختی از راه در روی گلوی خشک شدهام عبور
 میدهم و با پاهای لرزان دنبالشان روانه میشوم. پس از طی کردن مسافت زیادی
 به اولین مرز داعشیهام میرسیم. رعشه بر بدنم میافتد و توان راه رفتنم را به تاراج
 میبرد، درحالی که عرق ترس روی

پیشانیام جا خوش کرده است به پسرانم مینگرم و بغض راه گلویم را سد
 میکند؛ که مبادا گیر بیافتند و از دستشان دهم!
 به خدا توکل و با آخرین توان شانه به شانهی پسران حرکت میکنم. نگاهم مدام
 در گوشه و اطراف در رفت و آمد است، تا بلکم حاج سلیمانی و نیروهایش را
 نظارهگر شوم؛ گفتهاند در گوشه و اطراف میآیند و مواظبمان هستند، قول حاج
 قاسم قول است و شکی درش نیست. با یادآور یاش دلم قرص و گامهای بلندتر
 میشود. به مرز که میرسیم؛ قیافههای ترسناک و چندششان را هدف نفرت

نگاهم میکنم که یکیشان با صدای نکره‌اش دستور میدهد جلو رویم، با اخمهای درهم و دستهای لرزان جلویش میایستیم که لب نحسش را به سخن می‌گشاید:

- از کجا اومدی؟ کجا میری؟

قبل از اینکه پسرها با دستپاچگی مشهود در قیافه‌هایشان به سخن آیند، خودم جواب میدهم:

- از سوریه اومدیم برادر، پسرهام اونجا دانشجو بودن؛ قصد کردیم برگردیم کرکوک.

از به زبان آوردن کلمهی مقدس برادر برای اینچنین حرامزاده‌هایی عقم میگیرد ولی نمیگذارم تغییری در حالت صورتم ایجاد شود. لبخند کریهت‌آمیز را روانهی لبان مشکبازش میکند.

- اسمتون چیه؟ شناسنامه!

انگار که این وضعیت برایم عادی شده باشد با خونسردی دست در بقچه‌ام میکنم و شناسنامه‌های جعلی را در کف مشت‌ان تنومندش میگذارم، دل در دلم نیست و مدام ذکر میگویم که بالأخره انتظار به سر میرسد و با اخمهای درهم اجازه‌ی خروج میدهند. به مثال پرندهایی که از قفس رها شده باشد بال میگیریم و به سرعت از آنجا دور و دورتر میشویم...

دمدمهای غروب که میشود، مرز دوم را هم با ترس و بدبختی رد میکنیم و این مرز آخرین مرز است، این یکی را که رد کنیم میتوانیم نفسی آسوده بکشیم. بعد از کمی استراحت و تغذیه دوباره به راه میافتیم. با حرکت دست مردک تنومند و قوی هیکل روبهرو جلو میرویم و بدون هیچ حرفی شناسنامهها را کف دستش میگذاریم، نگاه موشکافانهاش را از شناسنامهها بر میدارد و به ما میدوزد که توضیح میدهم:

- دانشجوی کرکوک هستن، قرار بر گردیم سلیمانیه...

برای بیشتر توضیح دادن مجالی نمیدهد و دستش را به معنای سکوت بالا میبرد. نگاه موشکافانه و مرموزش را زوم صورتمان میکند، که در دل اشهدم را میخوانم. به حرف میآید:

- دینتون چیه؟

حسن که فرزت از بقیه است با عجله جواب میدهد:

- سُنُّنی هستیم.

نمایشی دستی دور لبانش می کشد و دست پشت کمر میگذارد، در حال قدم زدن یکهو به سمتان میچرخد و عبدالکریم را خطاب میدهد:

- تو.

با تتهپته و استرس جواب میدهد:

- من؟!

مردک سرش را به معنای تأیید تکان و ادامه میدهد:

- دو رکعت نماز صبح رو برام بخون.

دل در دلم نیست و با نگرانی و اضطراب به کریم خیره میشوم، که دوباره با لبهای لرزان میگوید:

- وضو نگرفتهام برادر.

پوزخندی کنج لب گروهک داعشی مینشیند، یک مرتبه چشمهایم را میندم و دوباره باز میکنم، انگار که در دلم رخت چنگ بزنند دلم شور میزند. مردک سیاهپوش با دست به گالنه‌های سفیدی که احتمال میرود حامل آب باشند اشاره میزند:

- وضو بگیر.

کریم با پاهای لرزان قدم از قدم برمیدارد و من و سه پسر دیگر با چشمهای نگران خیره‌اش میشویم، گالن آب را برمیدارد و به تقلید از

سُئِنِهَا شَرُوعٌ بِهٖ وَضُوْغُرْفَتِنۡ مِیْکُنْدِ، وَضُوْیَاش رَا کِه مِیْگِیْرِد اَنْدَکِی خِیَالَمِ
 اَسُوْدَه مِیْگَرْدَد. قَامَت بِه نَمَاز مِیْبِنْدَد و پَس اَز گُفْتِن نِیْتِش شَرُوع مِیْکُنْد.
 سَلَام رَا کِه مِیْدِهْد نَفْسَم رَا پَر سَر و صَدَا بِیْرُون مِیْدِهْم و نَاخُوْد اَگَاه لِبْخَنْدِی
 کَنْج لِبْم مِیْنَشِیْنِد. چَشْم مِیْبِنْدَم و خُدا رَا شَاکِر مِیْشُوم، کِه بَا حَرْفِ دَاعِشِی
 قَلْبِم تَا مَرَز اِیْسْتَادِن جَلُو مِیْرُود.

- گفتم دانشجو هستین؛ ترم چندی؟

نَگَاَهْم رَا مَعْطُوف حَسِیْن کِه مَخَاطَبِ مَرْدِکِ اسْت مِیْکُنْم.
 هِیْچِجُورِ بَه اِیْن یَکِ مَورِدِ فِکْر نَکَرْدَه بُوْدَم! حَسِیْن بَه تَتَهیْطَه مِیَافْتَد و پَاهاِیَاش
 سَسْتَر مِیْشُود. بَا صَدَا یِ گِیْراییِ مَدَاخَلَه مِیْکُنْم تَا تَوْجِه هَمَه بَه مَن جَلْب شُود:

- هِی بَرادَر؛ تَرْم چِیْه؟ تُو یِ اِیْن جَنْگِ مَگَه تُوْنَسْتِن دَرَس بَخُوْنِن؟ بَدْبَخْتِها
 هَمِهاش پِی کَار بُوْدِن تَا شَکْمَشُوْن رُو سِیْر کُنِن.

نَگَاَهش رَا مَشْکُوفُوارِ رُو یِ چَشْمِهاِیْم مِیْگَرْدَانَد. سَعِی مِیْکُنْم بَه خُوْدَم مَسْلُط
 شُوم تَا لُو نَرُوِیْم. صَدَا یِ تِیْر و شَلِیْکِ و سِپَس دَاعِشِی دِیْگَرِی کِه خُوْدش رَا بَه
 سَرْعَتِ کَنارَمَانِ رَسانَدَه بَلَنْد مِیْشُود.

- قَرَبان، قَرَبان بَهْمُونِ حَمَلَه کَرْدِن.

مَرْدِکِ بَا عَصَبانِیْتِ نَعْرَه مِیْزَنْد:

- کی جرئت کرده به مرز ما نزدیک بشه؟!

و جواب میشوند:

- ایرانی هستن قربان، قاسم کابوس داعشها شده، هر جا که اسم ما باشه
مثل جن پیداشون میشه!

با شنیدن اسم حاجی خنده به لبم هجوم میآورد. مجالی برای بیشتر بازپرسی
کردن ما نمیابند و سریع از ما دور میشوند.

دست حسین را میگیرم و به دنبال خودم میکشم. از مرز که خارج میشویم
پسرها با خوشحالی فریاد میزنند و من دوباره از ته دلم خدا را شکر و برای
موفقیت حاج قاسم سلیمانی بزرگ مرد ایرانی دعا میکنم....

"تقدیم به روح پاک و مطهر بزرگ مرد ایرانی؛ حاج قاسم سلیمانی
بزرگترین اسطورهی زندگیام."

سپاس و درود به شما عزیزان!